

آفتاب مهتاب

گاهنامه کودک

شماره اول - سال اول - تابستان ۹۷



به نام خداوند بخشنده مهربان

فهرست مطالب:

حرف اول

عصرهای دلچسب تابستان برای خیلی ها چیز دیگری است. در محله ما، سعدی، مادرها جلو در خانه را آب پاشی می کنند و بعد می نشینند و گرم صحبت با همدیگر می شوند. بعضی از بچه ها به کلاس های تابستانی می روند و بقیه بچه های محله گرم بازی در کوچه می شوند. حتی پدربزرگ ها هم مهمان کوچه ها می شوند و دور هم می نشینند و کوله بار خاطرات زندگیشان را برای هم باز می کنند؛ گاهی هم سرگرم دیدن بازی بچه ها می شوند. خلاصه کوچه پر می شود از صدای خنده و جیغ بچه ها. تا وقت غروب که کم کم همه در خانه ها آرام می گیرند و منتظر طلوعی تازه می مانند.

این محله ای است که ابتدای تابستان امسال، گروهی از اعضای کتابخانه دور هم جمع شدند و با همفکری هم و کمک کتاب های کتابخانه آن را درست کردند. فکر می کنم عصرها فرصت خواندنش را نداشته باشید! اما پیشنهاد می کنم، در اولین فرصت مطالب خواندنی اش را مطالعه کنید.

۱	گیسوان سبز.....
۲	ماست.....
۵	کشمش حرف شنو(شعبده بازی).....
۶	تابستان فصلی است که.....
۸	تابستان های قدیم.....
۹	خاطرات شیرین تابستان.....
۱۱	جدول.....
۱۲	حکایت مگس.....
۱۳	باد کردن بادکنک(شعبده بازی).....

سردبیر: مریم منافی

صفحه آرا: نعیمه گنجوری

هیئت تحریریه:

نازنین غفوری فرشته برزگر

نرگس گندمکار فاطمه کشاورز

نفیسه دژبخش مدینه مومن خان

آدرس:

شیراز، شهرک سعدی، بلوار نیستان، روبروی کوچه ی ۲۱،
موسسه روشنای طلوع مهر، طبقه اول، کتابخانه طلوع

گیسوان سبز

دست خود را مثل برگی
روبروی باد بردم
رو به روی باد خود را
لحظه‌ای از یاد بردم

من شدم مثل درختی
در کناری ایستادم
گیسوان سبز خود را
من به دست باد دادم

جوجه گنجشکی کنارم
جیک جیکی کرد و خندید
بال‌های کوچک او
زیر دست باد رقصید

با خودم گفتم: "درختان
دوستان باد هستند
مثل من، گنجشک‌ها هم
با درختان شاد هستند."



ماست



مادر لب پله ایستاده بود و صدایم می کرد. از پشت درخت انار سرک کشیدم و گفتم: ”بله“
مادر ظرفی را که توی دستش بود، نشان داد و گفت:
”بیا دخترم با کبری بروید و ماست و تخم مرغ بخرید.“

ظرف را گرفتم و خوشحال به طرف در دویدم. صدای کبری از پشت سرم بلند شد: ”ببین مادر، رضوان شروع کرد؛ اگر بخواد اینجوری بیاید و توی کوچه بدود، من نمی روم.“

مادر گفت: ”رضوان، چرا این اداها را از خودت در می آوری؟ یواش تر، بگذار خواهرت بیاید.“

ایستادم تا کبری رسید. از خانه بیرون رفتیم. کبری دوست داشت مثل مادر حرف بزند و کارهایش مثل او باشد؛ ولی من دوست داشتم از دم خانه تا دم مغازه یک نفس بدوم. کمی همراه کبری راه رفتیم؛ ولی طاقت نیاوردم و پا گذاشتم به دو. هر چه کبری صدایم زد، فایده نداشت. نایستادم تا به مغازه ی عیدی بندری رسیدم. برگشتم و نگاه کردم. کبری از دور می آمد. منتظر بودم تا به من می رسد، یک نیشگون محکم از بازویم بگیرد.

وقتی به من رسید، سرش را مثل مادر تکان داد و گفت: ”اینجا نمی شود، توی خانه نشانت می دهم دویدن یعنی چه“ و با عصبانیت ظرف ماست را از دستم بیرون کشید و دم مغازه ایستاد.

خرید که کردیم کبری ظرف ماست را به من داد و تخم مرغ ها را خودش گرفت. گفت: ”می ترسم اگر تخم مرغ ها را بدست تو بدهم یک دانه اش هم سالم به خانه نرسد.“

ظرف ماست را گرفتم و با خودم عهد کردم مثل کبری راه بروم و به قول مادر عاقل و خانم باشم؛ ولی یواش شروع کردم به لی لی کردن. کم کم سرعتم زیاد شد و تا به خودم آمدم دیدم از کبری دور شده ام.

وقتی خواستم از خیابان توی کوچه بپیچم سرم را برگرداندم تا دوباره کبری را ببینم که ظرف ماست محکم به دیوار خورد و نصف ماست ها روی زمین پخش شد. ترسیدم از پشت دیوار سرک کشیدم هنوز خیلی مانده بود تا کبری به من برسد. تند تند با کفشم ماست ها را روی زمین مالیدم و با عجله از آنجا دور شدم.

مانده بودم که چه بکنم. با خودم گفتم: ”اصلا من آدم بدیاری هستم. همیشه باید دعاویم کنند. می دانستم وقتی به خانه بروم، مادر دعوا می کند. بابا می گفت: به فکر من نیستید که با چه جان کدنی پول در می آورم. فکر می کنید پارو دست گرفته ام و تند تند پول پارو می کنم.“

ممدلی می گفت: چرا این دست و پا چلفتی را فرستادید دنبال ماست خریدن. آن وقت کبری تخم مرغ ها را سالم جلوی مادر می گذاشت و می گفت: بفرمایید همه اش سالم است. مادر هم می گفت: تو خانمی. کاش رضوان از تو یاد می گرفت!“

هی بی اختیار دستم را روی سرم گذاشتم؛ اگر مادر بفهمد من توی ماست آب ریخته ام چی؟ از لای شاخه ها نگاه کردم. مادر چادرش را سر می کرد. کبری گفت: ”حالا ولش کن مادر!“

مادر گفت: ”نه خیر، چرا ولش کنم؟ گر امروز نروم و چیزی نگویم فردا بجای ماست یک سطل آب دستان می دهند و فکر می کنند عقل توی کله مان نیست و چیزی نمی فهمیم.“

بابا آمد کنار در اتاق و دوروبرش را نگاه کرد و گفت: ”حال شما کجا می روید خانم؟ اصلا ماست را بده همان که آورده ببرد.“

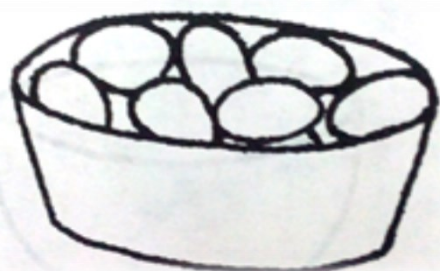
با شنیدن این حرف از جا بلند شدم.

مادر دور و برش را نگاه کرد و گفت: ”رضوان! رضوان!“ گفتم: ”بله!“

امادر گفت: ”بیا، پدرت راست می گوید. تو ببری بهتر است؛ اگر من ببرم با زن عبدی بندری دهن به دهن می شوم.“

این پا و آن پا کردم و گفتم: ”خب کبری برود.“

کبری شانه هایش را بالا انداخت و به اتاق رفت. تا آمدم بگویم نه، ظرف ماست توی دستم بود. ناچار به کوچه رفتم. مانده بودم که چه بکنم. عجب کاری کرده بودم؛ مگر می شد به مغازه ی عبدی بندری بروم و ماست آبکی که او نداده بود و دستپخت خودم بود، پس بدهم. همان جا روی پله ی جلوی در نشستم و غصه خوردم. کاش همان نصفه ی ماست را به خانه آورده بودم! کاش چشمم به شیر آب نخورده بود و صدای شرشرش را نشنیده بودم! اصلا کاش ظرف ماست را به کبری داده بودم و تخم مرغ ها را آورده بودم. صدای مادر به گوش رسید: ”انصاف ندارند؛ اگر می شد به جای تخم مرغ سنگ به آدم می فروختند. کبری برو یک تخم مرغ بیاور ببینم.“



با این فکرها تصمیم گرفتم تا کبری من را ندیده است، گوشه ای پنهان شوم. و فکری برای ماست ها کنم. دوروبرم را نگاه کردم و در یک چشم بر هم زدن توی کوچه ی بن بست سمت راست پنهان شدم. صدای کفش کبری را شنیدم. نفسم را توی سینه نگه داشتم. می ترسیدم صدای آن را بشنود. از جلوی کوچه که رد شد، چادرش را دیدم. نفس راحتی کشیدم و از توی کوچه سرک کشیدم و نگاه کردم. یواش یواش از من دور می شد. انگشت به دندان ایستادم که چه کنم و چه نکنم. فکری به سرم زد. باز به خیابان برگشتم و خودم را به شیر آبی که کنار جدول خیابان بود و همیشه شر شر می کرد، رساندم. ظرف ماست را زیر آن گرفتم و ماست های باقی مانده را با قاطی کردم. حالا ظرف پر شده بود. با خیال راحت به طرف خانه راه افتادم. در که زدم کبری در را باز کرد و با تعجب گفت: ”تو که می دویدی چرا عقب ماندی؟ کجا رفته بودی؟“

رفتم تو و گفتم: ”چه کار داری؟“

ظرف ماست را توی آشپزخانه گذاشتم و رفتم پشت درخت انار بازی کنم.

ناگهان صدای مادر بلند شد: ”جواب خدا را چه می خواهند بدهند. خدا لعنت کند آدم بی انصاف را. الهی آب به خانه و زندگیشان بیفتد! این ماست است یا دوغ بی نمک؟“

ساکت نشستم و گوش کردم. مثل اینکه ماست های آبکی کم کم داشت سروصدای اهل خانه را در می آورد، به قول مادر انگار آب توی لونه ی مورچه ها گرفته بود.

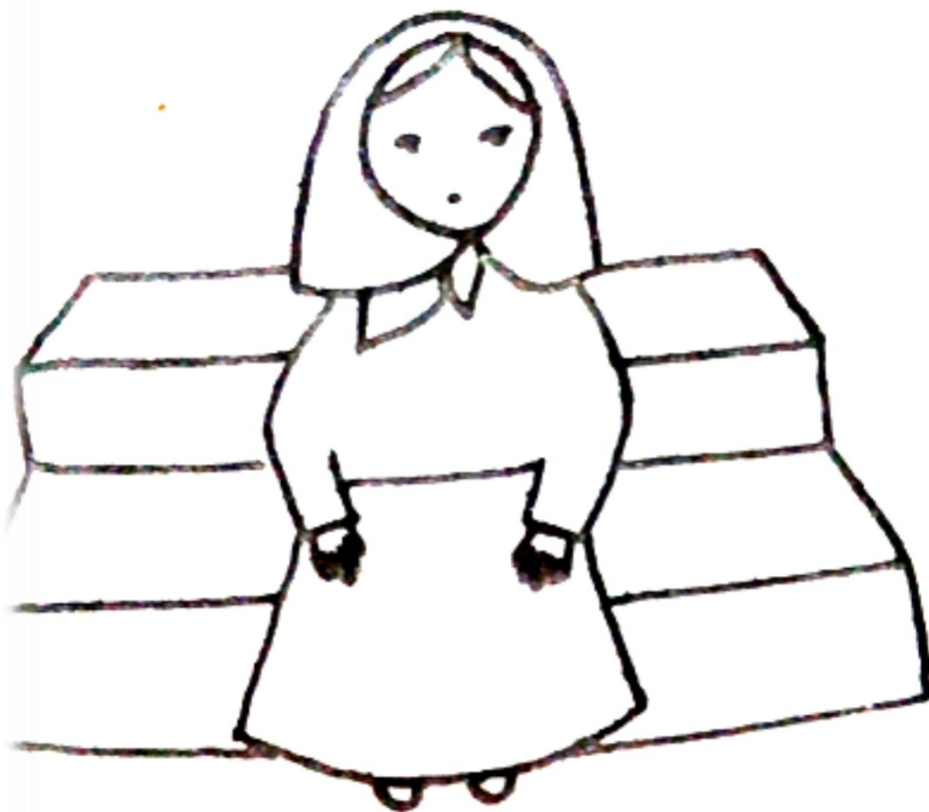
هر کس چیزی می گفت. بابا گفت: ”صدبار نه، هزاربار گفتم از این عبدی بندری خرید نکن به خرجت نرفت که نرفت. حالا به جای ماست دوغ بخورید.“

مادر هم که از حرف های بابا ناراحت شده بود و هم از ماست های آبکی، دستش را به کمرش زد و گفت: ”چه فکر کرده ای. فکر کرده ای می نشینم تا هرکس هر کاری دلش می خواهد بکند. امروز از سر کسی که آب توی ماست می ریزد، پوست می کنم.“

دلم برای عبدی بندری سوخت بیچاره کاری نکرده بود و چه حرف ها پشت سرش می زدند. توی همین فکرها بودم که ناگهان پشت سرم در باز شد. از جا پریدم و ظرف ماست از دستم افتاد و تمام ماست ها یا به قول مادر تمام دوغ ها توی کوچه پخش شد و راه افتاد. بابا که پشت سرم ایستاده بود به چشم هایم چشم دوخت و گفت: "الحق که دست و پا چلفتی هستی. نگاه کن مدرک جرم را روی زمین ریختی!" منتظر بودم گوشم را بکشد؛ ولی خم شد و ظرف ماست را از روی زمین برداشت و راه افتاد.

با خودم گفتم: اگر به مغازه عبدی بندری بروم و دعوا کند خیلی بد می شود. پشت سرش دویدم و خودم را توی بغلش انداختم و گریه کردم. بابا خندید و گفت: "غصه نخور مثل اینکه قسمت نبوده امروز از این ماست بخوریم. اگر قسمت بود از همان اول نصف آن کنار دیوار سر کوچه نمی ریخت." خودم را از بغل بابا بیرون کشیدم و به چشم هایش نگاه کردم. چشم هایش پر از خنده بود. من هم خندیدم. فهمیدم که کبری ماست ها را کنار کوچه دیده است. فهمیدم که همه می دانستند که ماست های آبکی دست پخت من است. بابا دستم را گرفت و به مغازه ی عبدی بندری رفتیم تا برای ظهر ماست بخریم.

"برگرفته از کتاب النگوهای قرمز نوشته ی افسانه شعبان نژاد."



شعبده بازی

کشمش حرف شنو

موضوع شعبده: یک کشمش درون لیوان نوشابه ی گازدار سفید از دستورات شما اطاعت می کند.

وسایل مورد نیاز:

یک لیوان شیشه ای پر از نوشابه گازدار سفید

کشمش

روش انجام شعبده:

به تماشاگران بگویید که مهارت شما در تربیت کشمش در تمام دنیا زبانزد خاص و عام است. کشمش را درون نوشابه بیندازید تا به سمت پایین برود. وقتی کشمش به نزدیکی ته لیوان رسید، بگویید: ”بیا بالا“ کشمش بالا خواهد آمد. سپس هنگامی که به بالای لیوان نزدیک می شود، بگویید: ”پایین برو“ و کشمش باز هم اطاعت خواهد کرد. به دستور دادن ادامه دهید و مطمئن باشید که کشمش همچنان مطیع خواهد بود.

نتیجه:

کشمش بارها و بارها به بالا و پایین رفتن ادامه خواهد داد. واقعا که خیلی عجیب است. آیا می توانید دلیل آن را حدس

بزنید؟

صفحه را وارونه کنید و جواب را بخوانید.



از کتاب شعبده بازی در آشپزخانه نوشته ی ریچارد رابینسون

شعبده بازی چیست؟

شعبده بازی نوعی تفریح و سرگشایی است که در آن فردی با استفاده از وسایلی که در دسترس دارد، ترفندهای خاصی را برای سرگشایی تماشاگران به کار می برد. شعبده بازی یکی از قدیمی ترین تفریحات دنیاست که در تمام فرهنگ ها و نژادها رواج دارد. شعبده بازی می تواند به عنوان یک سرگشایی ساده یا یک تفریح پیچیده در نظر گرفته شود. شعبده بازی می تواند به عنوان یک سرگشایی ساده یا یک تفریح پیچیده در نظر گرفته شود.

تابستان فصلی است که....

دوچرخه: می چرخم و می چرخم! می خندم و می خندم!



نیمکت پارک: دور و برم شلوغ اس و حوصله ام سر نمی رود.

مادر: با تمام شدن درس و مشق هایت در کارهای خانه به من کمک می کنی.



کتاب و دفترهای مدرسه: ما بیکاریم و کسی سراغ ما نمی آید. احساس تنهایی میکنیم و حوصله مان سر میرود.



درخت: همه قدر من و سایه ام را می دانند



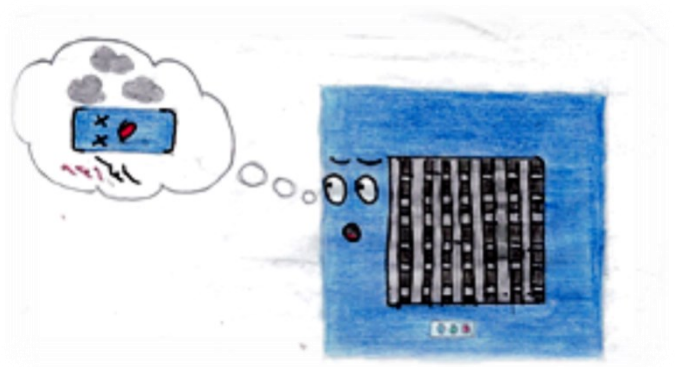
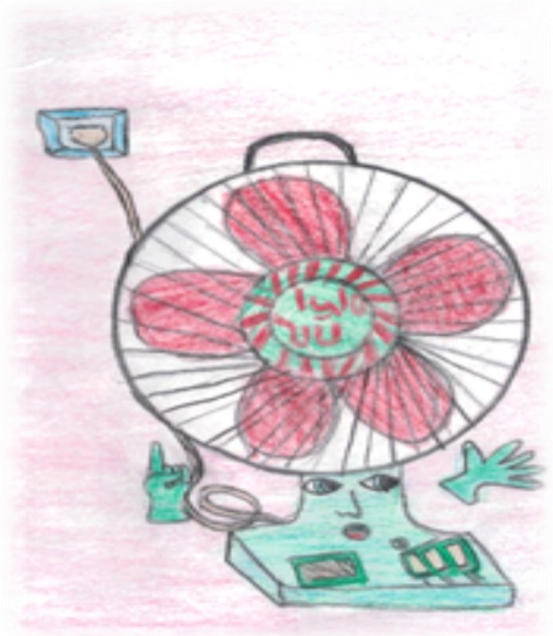
خانم کتابدار: باید آماده شوم چون بچه های زیادی به کتابخانه می آیند. باید برنامه های زیادی برایشان داشته باشم.

خورشید: همه از دست من فرار می کنند.



شاگرد بازیگوش: من از زندان آزاد می شوم.

کولر: هر لحظه ممکن است از کار خسته شوم و
خدایی نکرده بسوزم



پنکه: هر وقت تو سوختی از من استفاده می کنند.



خواهر کوچکتر: مدرسه ها تعطیل می شود و من می توانم حسابی با خواهر برادرهایم بازی کنم

تابستان های قدیم

از مادرم در رابطه با خاطرات کودکی اش، تابستان ها، اوقات فراغت بچه ها و ... پرسیدم. او توضیح کاملی از اوقات فراغت بچه ها در گذشته داد که من به طور خلاصه برای شما باز گو می کنم. ما بچه که بودیم اغلب شطرنج، کوبه کوبه، قتل*، هشت خانه و... بازی می کردیم. گاهی اوقات هم با دخترها جمع می شدیم و خاله بازی میکردیم. بعضی موقع ها هم که حسابی حوصله مان سر رفته بود خلاقیتمان گل می کرد و با قوطی های خالی شامپو کاردستی هایی مثل لیوان، دوش حمام و ... می ساختیم.

اما مهمترین و اصلی ترین کاری که وقت زیادی هم می برد هنر قالی بافی مان بود. آن موقع ها اغلب دخترها در سن ۹ الی ۱۲ سالگی قالی های بزرگی را در طی یکی دو هفته می بافتند.

که هر قالی تقریبا ۲۵۰۰۰ تومان فروخته می شد. ۲۵۰۰۰ تومان آن موقع ها پول خیلی زیادی بود. البته قالی بافی یک عیب هم داشت و این بود که انگشتانمان به شکل کج فرم می گرفت.

* قتل: همان بازی یه قل دو قل است.

نویسنده: زهرا عسگریپور دانش آموز کلاس پنجم دبستان شهیدان اقبال پور



خاطرات شیرین تابستان

تابستان خیس

هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم، نزدیک بود غرق بشوم. واقعا وحشتناک بود!

ما تابستان هرسال برای تفریح به سفر می‌رویم. عمویم که مسئول سفرمان است گفت: "یکی پیشنهاد بدهد که کجا برویم." من و پسر عمه‌هایم یعنی سعید و مجید گفتیم: "جایی که آب داشته باشد."

پدر هم گفت: "به نظرم حق با بچه‌هاست. تابستان است و هوا گرم."

عمویم گفت: "همم، چطور است برویم شش‌پیر؟ آنجا ماهی هم پرورش می‌دهند و البته که کنار آب هم هست."

مجید که عاشق ماهی است اول از همه گفت: "آقا! من که هستم." بقیه‌ی خانواده هم موافقت کردند. پس فردای آن روز بار و بنه‌ی مان را جمع کردیم و عازم شش‌پیر شدیم. با اینکه تا شش‌پیر ۲ ساعت بیشتر راه نبود اما برای من به اندازه‌ی ۲ ماه طول کشید. بالاخره به شش‌پیر رسیدیم. چه جای زیبایی بود، سرسبز، پرآب. بوی آب صدای آب خلاصه همه‌اش آب. نسیم خنکی می‌وزید که حال آدم را بعد از گرما و ترافیک و صدای ماشین و موتور سرجایش می‌آورد. آن طرف تر بوی ماهی می‌آمد.

خانواده‌ها با وسواس بدنبال جایی برای نشستن می‌گشتند. بالاخره راضی شدند و جایی در نزدیکی رودخانه نشستیم. مجید که بیشتر برای ماهی‌ها آمده بود تا تفریح، سریع سمت ماهی‌ها رفت. من و سعید هم که شوق آب بازی داشتیم، از مادرهایمان اجازه گرفتیم و سمت رودخانه رفتیم. رودخانه عمق زیادی داشت و آب از زانوهایمان بالاتر می‌آمد! به سعید گفتم: "جلوتر برویم همین جا خوب است." هنوز چیزی از آب بازیمان نگذشته بود که دمپایی من از پایم در آمد. همین که خواستم دمپایم را بردارم...

ناگهان زیر پایم خالی شد و.... شلپ! با کله رفته بودم زیر آب خوشبختانه توانستم سریع خودم را در آن جریان آب- که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد- بالا بکشم. اما متاسفانه جریان آب سعید را هم که می‌خواسته من را نجات بدهد به زیر کشیده بود. او را بالا کشیدم. خوشبختانه یک شاخه‌ی درخت در نزدیکی مان بود. خود را به شاخه‌ی درخت رساندیم، اما نمی‌توانستیم بالا بیاییم. آب که انگار سیل و ما دو تا هم انگار یک تکه کاغذ! هر چه صدا زدیم و کمک خواستیم فایده‌ای نداشت.

خلاصه به هر زحمتی بود خودمان را بالا کشیدیم. دمپایی که قرار بود به خاطرش غرق بشوم را آب با خود برد. خیلی خسته شده بودیم. همانجا کمی استراحت کردیم.

آب دوباره وحشی شده بود و جرئت برگشتن نداشتیم. ناگهان سعید داد زد: "نازنین غرق شد! نازنین غرق شد!" من با تعجب نگاهش کردم. من که زنده جلوی چشمانش بودم. تازه یک ساعت قبل می‌خواستم غرق بشوم نه حالا!

مادر که صدای سعید را شنیده بود در حالی که جیغ و داد می‌کرد با سرعت به سمت رودخانه دوید. پدر، عمو و عمه ام هم پشت سرش. عمویم توی آب پرید من و سعید را بغل کرد و از آب بیرون آورد.

خیس خیس شده بودیم. همه جوری نگاهمان می‌کردند انگار آدم فضایی هستیم. مجید خان هم به ما خندید و گفت: "دست و پاچلفتی‌ها! بی‌عرضه‌ها! ترسو‌ها!" عمه ام یک سیخونک به او زد که یعنی ساکت شو.

لباس‌هایمان را که عوض کردیم مادر دمپایی گم شده ام را به من داد. گفتم: "مگر دمپایم را آب نبرده بود؟"

مادر گفت: "یک خانواده کمی پایین تر کنار رودخانه دمپایی ات را گرفته بودند، همان‌ها به ما خبر دادند که شما توی آب گیر افتاده اید."

ناهار را خوردیم. داشتیم یه قل دوقل بازی می کردیم که مجید خیس خیس برگشت. ایشان هم نزدیک بود غرق بشود. صدای عمویم بود که دست مجید را گرفته بود و او را می کشید. من و سعید نگاهی به هم کردیم و به طرف مجید رفتیم و گفتیم: "کی دست و پا چلفتی تره؟! کی خنگ تره؟! کی ترسو تره؟! کی از همه بی عرضه تره!?" او هم مثل لبو سرخ شد.

عصر همگی به سمت استخر ماهی ها رفتیم. چقدر ماهی! و چقدر زیبا! سفید، خاکستری، بزرگ، کوچک. مجید از تعجب دهانش باز مانده بود! او که خط و نشان می کشید و می گفت من همه ی ماهی های شش پیر را می خرم حتی یک ماهی هم نخرید. دیگر داشت شب می شد. وسایلمان را جمع کردیم و به خانه برگشتیم. اکنون سه سال از آن روز می گذرد و من دختر ۸ ساله ای که نزدیک بود غرق بشود هنوز هم احساس می کنم زیر پایم می خواهد خالی بشود.

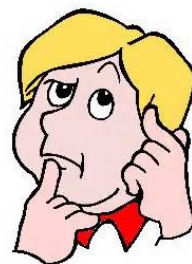
نویسنده: نازنین غفوری دانش آموز کلاس پنجم دبستان شهیدان اقبال پور

لطیفه:

- قاضی: چرا با سر زدی توی صورت دوستت؟
متهم: جناب قاضی! خودش می خواست، هر وقت مرا می دید می گفت یک سری به ما بزن!
- علی: حسن بیا برویم دریا.
حسن: نه اگر غرق بشم مامانم منو می کشه.
- روزی شخصی با تاکسی تلفنی تماس می گیرد و می گوید: آقا ماشین دارید؟
صدایی از پشت خط جواب می دهد: بله
شخص: خوش به حالتون، ما نداریم!



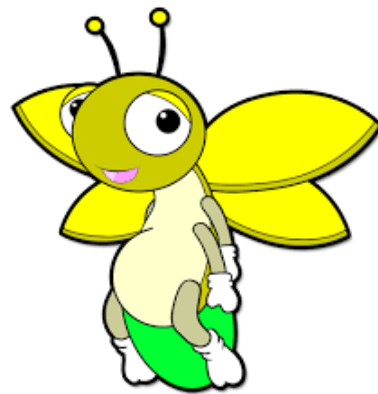
معما:



۱. من سرخ رنگم، گردو قشنگم، اهل فرنگم!؟
۲. دختری در یک خانه تاریکی نشسته بود که هیچ نوری، لامپی و شمعی وجود نداشت و در حال مطالعه بود. چطور؟
۳. رنگ سفید صخره ها آید میان سفره ها هرکس نداند نام او مزه ندارد کام او!

صفحه را برگردان و جواب معما ها را بخوان

کتاب: ۱۰۰ معما و ۱۰۰ لطیفه
مجموعه کتاب و ۱۰۰ معما و ۱۰۰ لطیفه

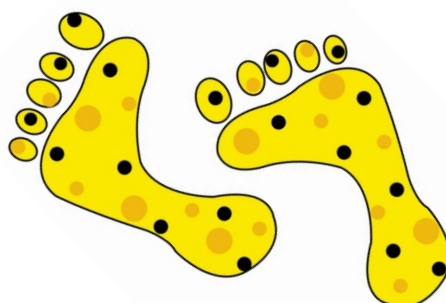


در جدول زیر از راست به چپ ، از چپ به راست ، از بالا به پایین و از پایین به بالا کلماتی پنهان شده است به کمک سوالات آن ها را پیدا و رنگ کن. سپس با حروف باقی مانده رمز جدول را حدس بزن.

ر	ز	ا	ت	ا	خ	ک	ع
آ	ب	ب	ا	ز	ی	و	ق
م	د	ر	س	ه	س	ل	ر
ت	ش	ن	ه	ب	د	ر	ب
آ	ف	ت	ا	ب	ا	ن	ت
س	ه	ن	ا	و	د	ن	ه
پ	ا	ی	ی	ز	ر	ی	ت
س	ی	و	ی	ک	م	ر	گ

رمز جدول:.....

۱. گلی دو حرفی در تابستان.
۲. حیوانی خطرناک در تابستان.
۳. پنجمین ماه سال.
۴. میوه ی شیرین و آبدار تابستانی.
۵. در تابستان تعطیل است.
۶. هوای تابستان است.
۷. تفریح نازنین و سعید در داستان تابستان خیس.
۸. در تابستان ها بسیار پر کار است.
۹. وقتی آب روی چیزی می ریزد می شود.
۱۰. تعداد روز های هر ماه در تابستان
۱۱. نام یکی از ماه های تابستان که از تفنگ شلیک می شود.
۱۲. قسمت اول نام این نشریه.
۱۳. بعد از تابستان.
۱۴. وقتی می شویم آب می خوریم.



حکایت

سلطان گفت: "اگر چنین باشد که تو می‌گویی، ده هزار دینار به تو خواهم داد."

آنان با هم شرط بستند و سلطان به همراه جمعی از درباریان قصر را ترک کرد و از شهر بیرون رفت و رو به صحرا نهاد. از بیراهه به مکانی رفتند که پای هیچ کس به آن جا نرسیده بود. شاه فرمان داد همه بایستند. کمی بعد مگس‌ها پیدا شدند. سلطان به دلچک گفت: "دیدی؟ اینجا مکانی دور افتاده است و پای هیچ کس تا به حال به اینجا نرسیده اما پر از مگس است؟"

دلچک گفت: "اگر شما آدمی نیستید من آدم و آدمی زادم و پای من به اینجا رسیده است!"

سلطان به خنده افتاد و دستور داد ده هزار دینار به او بدهند.

فصل تابستان بود و هوا بسیار گرم. مگس‌ها هجوم آورده بودند و سلطان از آن همه مگس کلافه و رنجیده بود. رو به دلچک خود کرد و گفت: "آیا جایی وجود دارد که در آن جا مگس نباشد؟"

دلچک گفت: "هر جا که آدمی باشد، آن جا مگس هم باشد و هر جا که آدمی نباشد، مگس هم آن جا نباشد." سلطان گفت: "ولی حتما جایی هست که آدمی در آن جا نباشد ولی مگس باشد."

دلچک گفت: "این محال است." سلطان گفت: "گر چنین جایی باشد چه می‌گویی؟" دلچک گفت: "بر سر جان خود شرط می‌بندم ولی اگر گفته‌ی من درست باشد سلطان به من چه می‌دهد؟"

از کتاب لطیفه‌های شیرین لطایف الطوائف بازنویسی مرجان کشاورز



باد کردن بادکنک

و این هم شعبده ی دیگری که در آن از واکنش شیمیایی بین سرکه و جوش شیرین برای تولید گاز کربنیک استفاده می شود.

موضوع شعبده:

شعبده باز به یک بطری جان می دهد، بطری یک بادکنک را باد می کند.

وسایل مورد نیاز:

بادکنک

بطری (نوعش مهم نیست، فقط دیواره ی آن غیر شفاف و تیره باشد، طوری که تماشاگران داخلش را نبینند).

جوش شیرین

سرکه

مقدمات شعبده بازی:

دو قاشق چای خوری جوش شیرین را داخل بادکنک و حدود یک چهارم فنجان سرکه را داخل بطری بریزید.

روش انجام شعبده:

به تماشاگران بگویید می توانید به بطری جان بدهید و آن را زنده کنید . شما این کار را با دستان جادویی و حیاتبخش خود انجام می دهید. دست های خود را شبیه شعبده بازها بالای بطری به حرکت در آورید. به

آرامی آه و ناله کنید، انگار که در حال تمرکز و هدایت انرژی های خود هستید.

بگویید: ”حالا بطری زنده است. آن قدر که می خواهد جشن بگیرد.... او قصد دارد بادکنک را برای این جشن باد کند.“ و در حالی که این که این جملات را بر زبان می آورید ، دهانه ی بادکنک را روی دهانه ی بطری بکشید، اما مواظب باشید که جوش شیرین آن به درون بطری سرازیر نشود.

برای چیزی در حدود ده ثانیه منتظر شوید، البته در این فاصله اتفاقی نمی افتد. سپس بگویید: ” لطفا بطری را ببخشید. او تا حالا بادکنک باد نکرده و کمی ناشی است.“

بطری را بردارید و به حالت تشویق، آن را کمی تکان دهید...

جوش شیرین به درون سرکه خواهد ریخت و واکنش آغاز خواهد شد. حاصل این واکنش، گاز کربنیک خواهد بود که بادکنک را باد خواهد کرد!

از کتاب شعبده بازی در آشپزخانه نوشته ی ریچارد رابینسون



مسابقه! مسابقه!

دوستان عزیزم تصاویر زیر یک داستان از مجموعه کتاب مصور "قصه های من و بابام" هست. به آنها نگاه کنید و داستانی به قلم خودتان برایشان بنویسید. بعد اسمی برایش انتخاب کنید. می توانید داستان هایتان را تا پایان تابستان ۹۷ به کتابخانه موسسه طلوع ارسال کنید. به بهترین داستان ها جایزه تعلق می گیرد.

